

مشنوی مبارک

## هو الالب

ای حیات العرش خورشید و داد که جهان و امکان چه تو نوری نژاد  
گر بودی خلق محبوب از لقا یک دو حرفی کستم از سربقا  
تا که جانها جمله مرهونت شوند تا که دلها جمله مجنونت شوند  
تا بپسینی عالی مجنون دست روها بهر نثار اندر دست  
تا رسد امر تو ای فخر زمان بر فشانند بر قد و مت ایگان

سر بر آرزو جان خورشیدوار      تا میبندت عیان از هر کنار  
 جلوه ده آن روی همچون ماه را      بسز و خرم کن ز لطف این گاه را  
 قطره میجوید بجزت کوشی      کوشی کن ز آنکه شاه چتری  
 ذره گشته طمس نور تو را      و او پیش از لطف بیچون چرا  
 دانه بکشد دهان سوی بها      تا یاید بروی از فضلت بها  
 قطره های رحمت بروی بیا      ای ملک عرش ای سیردیا  
 خرق کن این پرده صدتوی را      خوش تماشا ده کنون آن روی را  
 ز آنکه در فضلت نباشد شبهه      بهر ما بر بند ز لطفنت توشه  
 مشرق گل کن کنون این غربا      بجهت مل ده کنون این شربا  
 نورد دل را نورد ز انوار نور      تا میبند از رخت انوار طور

بان بکش آن تیغ الهیت را      همین بکش این دشمنان دینت را  
 بر فروزان نار با نیت را      خوش بسوزان مذهب حریت را  
 جمله خفا شد ای خورشید روز      سر بر آرد جمله ظلمانی بسوز  
 صاف کن این درد غم آلوده را      نورده این شمع شب افسرده را  
 عالمی قائم تو چون تو بجان      تا شود پیداز امرت کن بجان  
 ای بهای جان بیاد روی تو      نکته ها گویم همی از خوی تو  
 تا بر آرم جانهارا از خرد      تا بسنیم در عشقت که خرد  
 برفه وزم آتشی اند جهان      تا بسوزم پرده های قدسیان  
 حور معنی را بر آرم از حجاب      نور غیبی را کنم کشف نقاب  
 رمزی از اسرار عشق سردی      باز گویم چون بجان باز آدی

خوش بیا ای طیرناری در میان  
 تانمانده وصف هستی در میان  
 پاک کن این قلبهای چرند  
 نقد کن این قلبهای بی صد  
 تا که بهیوشان عهدت یکریم  
 هم بهوش آیند از جام قدیم  
 بلکه از احسان قدس ای یار ما  
 دور کن هم بهوش بی هوشی ز ما  
 ای سرفیل بهای شاه جان  
 یک حیاتی عرضه کن بر مردگان  
 سدره اول بود از احسان دل  
 دارانش از هواد آب و گل  
 تا ز جوهر و عرض فارغ شود  
 تا ز شمعش شمس با رخ شود  
 این نهالت غرس کن در ارض دل  
 پس مقدس دارش از اسراق و ظل  
 هم تو خط از مختلف بادش نما  
 هم زو هم شرک آزادش نما  
 اصل او ثابت نما در ارض جان  
 فسح او را بگذران از آسمان

نوبهاری تو ز نو آور عیان  
 تا ز شرت بر چند این مردگان  
 جوش دریا های عشق از جوش تو  
 هوش اطیار بقا از هوش تو  
 بوی پیر این بوز از مصر جان  
 سدره موسی نما اینجا عیان  
 ای نگار از روی تو آید بهار  
 زین بهار آمد حقایق میثار  
 هر گل از روی دق قری از حسن دوست  
 هر دل از روی کوشری از فضل دوست  
 این بهاران را خزان ناید ز پی  
 جمله کلمات فانی در حول می  
 این بهاری زنده که جان درکش کند  
 این بهاری که روانها را کند  
 آن بهاران شوق خوبان آورد  
 و این بهاران عشق یزدان آورد  
 آن بهاران را فنا باشد عقب  
 و این بهاران را بقا باشد لقب  
 آن بهاران فصل خیزد در جهان  
 و این بهاران نور روی دلستان

آن بهاران لاله با آرد برون و این بهاران ناله با آرد کون  
 این بهار سردی از نور شاه بر زده خرد گاه تا عرش اله  
 جمله در خگاه او داخل شدند که تو چشمت هست بجز هو شمند  
 شاه ما چون پرده از رخ بکنند این بهاران نیمه برگردون زند  
 یار ما چون بکنند از رخ نقاب این بهاران بر فرود بی حجاب  
 ما برویش در بهاران اندریم ما ز رویش در گلستان ننگیم  
 ما بگذرکش فارغیم از ذکر کان ما ز شمس با زخم اندر جهان  
 گر نیسی بر وز دین خوش بهار یوسفان بینی که آیند در نظر  
 گر نیسی بر وز دین بوستان یوسفان روح بینی در جهان  
 جسمها بینی که گردد همچو روح روح را هر دم رسد صدگون قوت

این بریح قدس جانان بر دمی صد بیان دارد ولی کو محرمی  
 این بیان باشد مقدس از لسان کی بفتیش رسد این ناکسان  
 این بیان از گفت و لفظ و صوت نیست این بیان جانست و اورا من نیست  
 عاشقان بینی تو اندر این بهار جان نثار آورده هر دم صد هزار  
 این بهار غرور و حاسنه بود این بریح قدس تر با ننه بود  
 گرد ز بر تو نسیمی زین سبا جان فانیت کشد جام بقا  
 گر نیسی آیدت از کوی دوست جان فدایش کن که اینجا هم از اوست  
 لاله تو حیدمین در این بهار سنبلی تجریدمین از زلف یار  
 غنچه های معرفت زین طرف جو جگلی از شوق او در جستجو  
 سر و هایش حاکی از قدنگار سبزه هایش دستری از خدایا

بلبانش مست از جام است      تمزانش از جمال دست مست  
 عند لبسان در هوای وصل او      جمله مستند از نسیم فصل هو  
 نغمه این بلبل ارطامه شود      جان خلقان از حسد طاهر شود  
 بحر معنی زین بیان موج شد      فلک هستی زین گرم بجلاج شد  
 هر شقائق که بر آید زین بهار      صد حقایق برود از سر بهار  
 بوی مشک آید می از جعبه یا      دست فضلش میکند بر تونشار  
 زلف او همچون سمنه بین بنا      کو همیگردد بنار روی یار  
 عند لب قدسی از جبران دوست      ناله دارد که سوزد مغز و پوست  
 گرز در و بجز خود آبی کشد      شعله اندر جان خاصان افکند  
 غیر خاصه از انباشد زین نصیب      و اگیر از لطف این فضل حبیب

بر دوزان مشک الهی راز جان      تا زحطت بوبرند این ناگهان  
 این بهار روح باشد جادوان      فی بهاری گرمیش آید خندان  
 زین بهار قدس روح آید برون      دزه هوایش نور نوح آید برون  
 بر نشاند اهل کشتی را بفلک      پس بچشد هر که را صد گونه فلک  
 ای جمال الله برون از نقاب      تا برون آید ز مغرب آفتاب  
 نانه علم لدنی بر کشا      مخزن اسرار غیبی بر کشا  
 تا زسکت بوبرند این مردگان      تا زحمت خوش شوند این بهیشان  
 این دلیل ارض وحدت از جود      خلعت عزت بپوشان ای دود  
 فانی را پوش از ثوب بقا      فقر تجنی را چشان شه غنا  
 تا برون آید تجلی از حجاب      برود امکان و هستی را نقاب

بی خود دست آید و برون شمع سان اندر زجاج را چون  
 چونکه این خارا کلتانت یسد صد کلستان آرزوی تو پدید  
 هر کستان را با سخی زن رقم پس بر بر کنی مناسبه قدم  
 ما که انوار رخت آید عیان پر کند نورت زمین و آسمان  
 بر وزن بادی در رحمت ای کریم بردان احباب غفلت زین سقیم  
 در پناه سدره خود جای ده روحهای پاک ای سلطان مه  
 بابی از رضوان معنی برکش سد مکن این باب از بهر خدا  
 تا در آیم بی حجاب اندر جهان ما گنم رمزی ز احسانت بیان  
 گفت الله الله ای مرد نکو رزق دزد نادانان کفو  
 الله الله ای لسان الله ز نرم نرمک گوی با مردم بساز

هم مگر لطف تو گیرد و ستان پس کند فارغ ز بیم این و آن  
 پر معنی برکش طیار شو در هوای قرب او سیار شو  
 قرب او با جان نه در طی قدم چون بجان پوئی در آئی در قدم  
 پس بانی طی افلاک وجود نیست شکل چون شوی ز اهل سجود  
 در بیان این بگویم نخته تا بری از آب حیوان حصه  
 ماشوی واقف ز رضوان بقا تا بری راهی با قسیم تقا  
 تا بطلی الارض مسنی پی بری تا چه روح اندر هوایش بر پری  
 چون تو هستی این زمان در دام گل کنی بری بوئی تو از رضوان دل  
 پس بر نه شو تو از ثوب قیود پس مقدس کن تو جانرا از حد و  
 غفلت دل را ز نورش کن منیر ماشوی در ملک جانها تو ایبر

چونکه طلعت رفت نورش مشرق است  
 بر دولت انوار طورش باریق است  
 چونکه لیلیت رفت صبح آمد پدید  
 هم نسیم غمز روحانی وزید  
 پس تو این طلعات و این نفس تبا  
 آب حیوانش تحسلی اله  
 که تو زین طلعات نفست بگذری  
 بی تعب از خم حیوان برخوری  
 پس تو اندر ظل خضر جان در آ  
 ماشومی فارغ از این طلعت سرا  
 آن خضر نوشید و بر بیدارمات  
 دین خضر بخشید و د صد عین جیات  
 آب حیوان بر همه انفاق کرد  
 خود نموده جان نثار شاه فرد  
 این خضر جمدی نمود آنکه رسید  
 زین خضر صد چشمه آنی شد پدید  
 آن خضر شد از پی چشمه دوان  
 دین خضر را چشمه از پی روان  
 ای بهای جان تو باز ازین شکار  
 تا کنی صید معانی صد هزار

صید کور از ابله از بهر کور  
 صید معنی آرزو صحرای طور  
 صید کردی جان حشاقان بدشت  
 ماله جانها جمله از تنستی گذشت  
 نیست فرصت تا تو از اسرار گل  
 پیش میل کوئی ای سلطان گل  
 بر پران بازی ز ساعد ای نثار  
 ماله بازار آمد معانی زان دیار  
 این زمان سیم رخ معنی صید کن  
 برکش کنجی تو از منفستح کن  
 آنچه کردی و وعده اکنون کن وفا  
 ای ز نورت روشن این ارض سما  
 از بهار خود بکن خرم جهان  
 ماله رضوانت شود در شک جهان  
 از حقائق بس شقائق بردان  
 در فضای این بهارستان جان  
 پس ز هر گل ز هر بلبل کن عیان  
 شرح مل در دل بگو با خردوان  
 زانکه اینجا این زمان نامحرم است  
 محرم و نامحرم اینجا چون هم است

ای صبا ی صبح از لفظین یا ناله ای مگد روحانی بیبا  
 ای سحاب فضل روحانی یار تا صدف لؤلؤ همی آرد یار  
 شرح اسرار لدنی بازماند ذکر طی الارض معنی بازماند  
 پس تو ای محمود از جام غم دور نازنفت را بدل میکن بنور  
 مانگی طی جان در یک نفس تارها کردی جبرس این قفس  
 پیش از آن که اندرانی ظل دوست فی خبر از مغز داری فی ز پوست  
 پای معیت بگل باشد فسود بیخبر از نور آن روی نگو  
 چون نطل شاه جان مسکن کنی آرزمان دل از جهانی بر کنی  
 اول ساعت بدی اندر تراب آخر ساعت گذشتی ز آفتاب  
 پس بآنی طی عالمهای جان بی قدم کردی تو ای سالک بدان

این زمان بوئی عطرستان جان بروزید و شد مطهر این جهان  
 باز شک جان از آن رضوان خود بروزید و برد جمله آنچه بود  
 هوش دبی هوشی زد دست اینخارفت مست و هشیاری همه کجافت  
 صحو شد هم محمود محوی هم نماند مست شد هشیار و صحو ی هم نماند  
 آنچه بود از اسم در رسم این جهان فانی آمد چونکه شد شاهم عیان  
 زانکه اسما کرد و صد قرن او پرد می نیارد که ز قدرش بوبرد  
 آنچه حشمت دید و هم گوشت شنید از جمله پال آمد ای رشید  
 پس تو با این گوش چشم ای بی بصر کی شوی از سه جانان با خبر  
 چشم دیگر بر کش از یار نو گوش دیگر باز کن آنگه شنو  
 چشم جاہل می بیند خسته قدم چشم عارف بیند اسرار قدم

چشم عارف صد هزاران ساله را چشم جاahl می بیند روی شاه  
 سانی معارفی را گفت کی تو بر اسرار الهی برده پی  
 وی تو از خم غایت گشته است هیچ بیادت آید از روز است  
 گفت یاد آید مرا آن صوت و گویدی بود و نباشد این گفت  
 هست در گوشت همی آوای او آن صدای خوب جان افزای او  
 عارف دیگر که برتر رفت بود در اسرار الهی نغمه بود  
 گفت آن روز خدا آخر نشد مادر آن یومیم و آن قاصر نشد  
 یوم او باقی ندارد شب عجب مادر آن روز و نباشد این عجب  
 کرد و دوش ز جان روزگار می نینعی عرش و فرشی برقرار  
 ز آنکه یوم سردی از قدرش لایزول آمد پدید از حضرتش

پس تو ای جان این معالوش را پند اسرار الهی هو شدار  
 تا که رزق جان بری از حکمتش تا که جان بسازی فدای طلعتش  
 تا که هر دم بشنوی اسحان او تا بنوشی جامی از احسان او  
 تا شوی واقف تو بر اسرار عشق تا چشی راح ازل ز انوار عشق  
 رخ نگر و انم زینف این خنان کرد و صد بارم کنش این کافران  
 خمر تو نوشید جانم ز ابتدا هم بیادت جان و هم در انتها  
 ای بهایک آتشی از تو فروز عالم تحقیق و دانش را بسوز  
 پاک کن جان را از اوصاف جهان برکش از فری ز اسرار نهان  
 موجی از دریا می زرف منوی بر سخن تا ملک لفظی بسکنی  
 یک قبح دزد که تا از خود درم همچو صند در پرده بار بر درم

ای ز انمت سزستی ببار هم ز دست قدرت حق آشکار  
 ای جهانی در کف تقدیر تو منقلب که ساکن از تیر بیه تو  
 نوره این شمع و هم زو نوره این جهات مختلف ای شاه  
 این چراغی را که روشن کرده فی در زجاج خط خنفس کرده فی  
 هم ز دهن وجود ادیش مد و فستیله امر کردیش شد  
 پس ز باد ظلم خنفس دار تو تا شود ظاهر از ادانوار تو  
 دست دشمن از سرش کوتاه ای تو ماه امرو شاه انما  
 بگذر این شمعت که کشته مثلا در میان گرد باد پر بلا  
 چون ز انوار جالت نور یافت پس مکن در زامکانش تو مات  
 چونکه کردی روشنش خاش مکن چونکه هوشش دادنی پیش مکن

ای ز مهرت ذره خورشیدی شود وی ز قهرت شیر صفوری بود  
 بر وزیده باد با از سر کنار مانده این شمعت میان ای کردگار  
 که تو خواهی آب آتش میشود در سخوای آتش آندم بفسرد  
 ای ز حکمت دیو کرد و همه حور وی ز امرت بردد از نار نور  
 که تو خواهی باد چون دهنی شود بر فرزند روح بجم نوری بود  
 ای بهار الله چه نارت بر فرد خرم نیستی عشاقان بسخت  
 یک شمر ز نار بر دل مسازدی صد هزاران سدره بر سینا زدی  
 پس ز هر دل سدره ما آمد پدید موسی یا اینجا بسر باید دید  
 ما که ما را الله منی زار جان بگرید و در امید از قطعیان  
 ای ذبیح الله ز قربانگاه عشق بر گردد جان بده در راه عشق

بی سرو و پیمان بیاد کوی یار      تا شوی متسبول ال این دیدار  
 وادی حش است روح آیدیا      با صلیب از راه دهم سیره یا  
 از غلب بگذریم از سراج جسم      ای تو شاه جان دهم بهاج جسم  
 بلبل روحی تو بر گلزار روح      باز می آئی تو هماندار روح  
 ساعده شکنت ای بار جان      سوی مقصد آی اینجار ایجان  
 پس تو هم ای نوح فلک تن سکن      خویش را در بحر نورانی نسکن  
 غرق کن این نفس و خط خود نخواه      تا برون آری سر از جیب اله  
 خط خواه از شاه و ارگشتی نخواه      تا در آئی در پناه خط شاه  
 هم تو ای موسی بطور جان یا      بگذر از فضل درو اعیان یا  
 تا شوی واقف تو از اسرار ناماد      زانکه نار ~~خاک~~ از لطف یار

زلف اوناری که سوزد جان عشق      کفر و ایمان هم سرو سامان عشق  
 زلف اوناری که بر فغان چمد      هم بتارش کردن دوران خمد  
 بس کن ای در قاتو از اسرار ناماد      لوگو جان پیش این کوران میار  
 این عصا سینی بود کرد دست حق      می بدر صنف امکان چون ورق  
 آن عصا از دو خدستان دمید      و این عصا از امر حق آمد پدید  
 آن عصا از آب و گل آمد بردن      این عصا از ناردل باشد کنون  
 این عصا ناماری بود که شعله اش      می بسوزد پرده های غل و غش  
 این عصا بادی بود که قوم بود      می شناسد مؤمن از کافر جود  
 کشتی آمد آن عصا در عهد نوح      هم عصا در عهد عیسی گشت روح  
 موسی نامارت ز جان شعله کشید      پس بطور جان بھی باید رسید

نعل چه از جان و از ایمان گذر  
 همچو باد از ملک جان پیران گذر  
 بر پر از فانی مکان ای طیر جان  
 تا بیزم باقی آن گل رخ جان  
 آتش موسی پدید آرد آتش  
 روح صد عیسی و سید زلفخاش  
 نار آن موسی ز طور آمد پدید  
 نار این موسی ز جان شعله کشید  
 در میان کوه جان بس فرما  
 هست ظاهر چون شمر از درهما  
 سینه اش سپنا و مارش نور دوست  
 کف او بیضا و قلبش طور دوست  
 این نه آن بیضا که ز امر آمد پدید  
 این همان بیضا که امر آرد پدید  
 این زمان فاران عشق آمد پدید  
 یار ما چون پرده از رخ بردید  
 بوی جان میآید این دم بر شام  
 می ندانم که کجس آید مدام  
 این قدر دانم که از زلفین یار  
 میوزد بونی که جان گردد نثار

نافه مشک الهی باز شد  
 جان ما با یاد او هرگز از شد  
 ای نسیم صبح روحا نه نبو  
 از سبای قدس رحمانی بو  
 ناز بوی عنبرت جانهای ست  
 بر پرند از ارض هستی تا است  
 چو کله عقیقی بقا از قاف جان  
 بر پرید او تا هوای لامکان  
 هم بیک پر سیر آفاق جهان  
 کرد از نماید آن سلطان جان  
 باز آمد این زمان از عرش یار  
 نغمه های او بر دست از شمار  
 از گل رویش دی آمد چون بهار  
 وز لب لعش شب آمد چون نهان  
 کار عشاقان ز زلفش شد دراز  
 جمله مشوقان ز بهر شش در نیاز  
 گردن گردان بویش در کند  
 صفدر یزدان ز ریش مستمند  
 از لبش جانهای عشاقان لب  
 هم ز وصلش جان شایان طلب

از جلال چشم جان منوی کشت روشن گزونی بگویی  
 گزنبودی چشم او اندر جهان چشمه های نورنی گشتی روان  
 از گلش بس گلستان آمد پدید دوزخش کلهای مسمی بردمید  
 ناموسی نور جو در کوی او جان عیسی روح جو از روی او  
 کز شبی آید برون او از حجاب صد جهان روشن کند چون آفتاب  
 لیل نبود جز زلف آن نگار صبح نماید بس ز نور روی یا  
 شهریاران جمله اندر شهر عشق جان نثار آورده اند از بهر عشق  
 از جمال او جمال الله پدید در لبش دل نغمه جان اندر کشید  
 جمله عالم ببولش بسته است هم ز بهرش سینه اشان خسته است  
 چون زینهای جمال آن روی دید در مقام دست او دل را برید

یک نفس از روح خود چون بیدید صد هزاران روح عیسی شد پدید  
 این نه وصف او بود ای ذو صفات وصف آن نوری که ز دست حیات  
 که تو بر وصف جمالش پی بری از هزاران بحر معنی بگذری  
 وصف یک پر تو که باشد سخنین وصف او خود چون بود ایمردین  
 چشم عاشق چون جمال او بدید هم ز دنیا هم ز غم سببی دل پرید  
 موج دریا های عشق از موج او اوج عقال می عشق از اوج او  
 چونکه چشم تو ز چشمش نور یافت ظلم باشد که بغیر او بنافت  
 چونکه نور از او گرفته چشم جان حیف باشد که قند برد دیگران  
 چشم تو از چشم حق گشته عیان نامه بینی جز جمالش در جهان  
 سر این سبب به لقمه ای فریق در این در خفیه ستم ای شفیق

تا نیت چشم بد بروی او      تا نیا بد خیر راه کوی او  
 هم چنین در گل احضا این بان      تارهی از قید این غلامتیاں  
 کوش تو چون نغمه زارش شنید      زارهای جانی از سازش شنید  
 چونکه صنم ایزدی گشیمان      چشم بر او کن از این خلق همان  
 که تو با چشم جهان را بسکری      بر هزاران ملک معنی پی بری  
 می نسید چشم او جز روی او      می سپرد مرغ او جز کوی او  
 از دو صالح جان عشاقان بست      در فراش نارد لها بر فروخت  
 پس بسوزد عاشق بجان و سه      هم ز جبردهم زو صلتش ای پسر  
 پس تو عشق حق رفیق خود بدان      تا سوی پران ز قید این جهان  
 عشق آن باشد که جان فانی کنی      جان و دل در ملک باقی افکنی

سر این منی شنو کپی بری      تا بمسجح الی بر بری  
 تا که نخلت بار روحانی د به      میوه های قدس نورانی د به  
 ای نسیم از لطف او عطری بیای      ای غمام از فضل هور شمی بیار  
 تا ریاض جان عشاقان او      لاله های عشق آرد بس گلو  
 این دل عاشق بود عرش اله      چونکه پاک آمد ز قید ما سواه  
 چون ز حبس بیت او محسوس شد      او به بیت و بیت او مستور شد  
 بیت او از رنگ و گل نبود بدان      بیت او جز دل نباشد ای جوان  
 چونکه قلبت پاک شد از نور او      شد معاش چونکه آمد طور او  
 چونکه بیت الله عاشق شد تمام      جلوه مشوق آمد بردوام  
 باز عشق آمد حجاب عقل ریخت      خرمن عرفان و علم و فضل ریخت

چونکه غیرش نیست در بیت اپی سر جمله حکم اودان تو سر بسر  
 پس تو چشم و گوش دوست از اودان او به بیند او بگیرد آن زبان  
 جان عارف سجدتصای اوست مخزن اسرار اودانای اوست  
 چاره فی اکنون ز نو باید نمود این نصیحت را بجان باید شنود  
 هم ز بجز وصل هر دو در گذر تارسی در زرف اصل ای پسر  
 تا تو در بجز می یقین در آتشی هم ز وصلش در تب و هم ناخوشی  
 پای نه بر سر صده پاک بقا که بود غیرش در آن میدان فنا  
 که حدیث کان لعد خوانده در تور فر لیس غسیره دیده  
 پای همت اندرین ره تو گذار ماشوی فارغ ز وصل و بجز یار  
 چونکه دانستی یقین را سر ارجا که نباشد غیر یزدان در میان

پس ز آب جان بران خاشاک را تا به بینی جلوه آن پاک را  
 تا به بینی تو وصال اندر وصال تا به بینی در دولت نور جمال  
 این بود وصلی که ضد نبود و را بلکه بجزش می نباشد از و را  
 وصل و بجز تو بود شرک ای پسر که تو داری گوش بر بند پدر  
 زین دو عقبه چون هما بر پر برد تا هوای وحدت سلطان هو  
 لیک ترسم که بلغزد پای تو و هم بد پیدا شود در رای تو  
 واجب آمد شرح این معنی کنم بیخ و سواس دل از بن بر کنم  
 تا منتی زین بیان اندر غسره و داری از کبر دنا و شر و شور  
 وصل اورا تو تخلص بدان که شده بچند و چون در تو عیان  
 نور او در تو و بعدی او بود همدان کن تا که او ظاهر شود

پس تو وصل از خود جو ای تبار  
 تا نه بینی بعد از این سحران یار  
 مخزن کس نه الهی هم توئی  
 لیک از غفلت پی اینان روی  
 ما مگر در تو او صافش عیان  
 خویش را در بحر گمراهی بدان  
 از خود خود مگردت بی نصیب  
 از صفات و اسم در پیش لیب  
 از لطفش با بسا بر تو گشود  
 تو بسندان با بها همچون بیود  
 چون شنیدی ناله فی راز عشق  
 این زمان شناس اورا هم عشق  
 چون شنیدی صوت فی نالی نگر  
 تا ناشی خجسته از مشه مگر  
 چو طه نائی در جهان اغیار دید  
 زان سبب فی راجاب خود گزید  
 پس تو برد این حجابت یکرمان  
 تا که جز نائی نه بینی در جهان  
 همچو صدف بردان احباب را  
 تا نه بینی جلوه و تاب را

همچونی بخروش تو اندر فراق  
 تا که آید نایت اندر دفاق  
 چون در آید نائی جان در خروش  
 سینه ای عاشقان آید جوش  
 آتشی بفرورزین فی تو همی  
 تا بسوزی در جهان و صف منی  
 از منی چون میم سوزد در جهان  
 غیر فی باقی مانند در میان  
 چو مکه کرد چشمت از نورش بصیر  
 غیر نائی خود نه بینی ای خیر  
 پس زمانی بشنوین اسرارها  
 تا بری بوئی از این گلزارها  
 یک شرار از عتقش بفرودخت  
 خرمن مستی سلطانی بسوخت  
 چون جمالش پرده از رخ بر کشید  
 پرده اجلال سلطانان درید  
 خورد چون تیری ز مرغان گلزار  
 بر درید او صدر جان شیرینا  
 تاج شاهی راز سر اندم فکند  
 بنده گشت و آنکه افتاد او به بند

همچو صیدی است صیادی قنار  
 یا چه گاهی در دم بادی قنار  
 کربود پکی رود سوی عراق  
 شرح گوید در بحر ان و فراق  
 کز دقت جان شاقان بخت  
 تیر بخت سینده شان بدخت  
 در میان ما و تو ای شهر جان  
 صد هزاران قاف باشد در میان  
 نیست پکی جز که آه پر شر  
 یار و باد صبا گوید خبر  
 دست از تخلص بسی کوتاه ماند  
 جان ز بجزش بجز ما از چشم راند  
 ای صبا از پیش جانان کی زمان  
 خوش بران تا گوی آن دوران  
 پس بلبوش کی مدینه کرد کار  
 چون بماندی چو ناله رفت از برتار  
 یار تو در حبس و زندان بستلا  
 چون حسین اندر زمین کر بلا  
 یک حسین و صد هزارانش زید  
 یک حبیب و این همه دشمنید

چون کلیم اندر میان بطیان  
 یا چه روح اند میان سبطیان  
 همچو یوسف اندر افتاده بچاه  
 آن چو که نبودش پامان در راه  
 بلبت شد بستلا اندر قفس  
 بسته شد هم زین قفس راه نفس

شہادتِ مسلمِ اعلیٰ

۲

جواہر الاسرار - ہفت وادی - چار وادی

مثنوی مبارک - قصیدہ غزورقانیہ

Reprinted from :  
Writings of Bahá'ulláh  
Vol. III  
Printed in IRAN 121 B.E.

“ÁSÁR-E-QALAM-E-ÁLÁ”

مؤسسه ملی مطبوعات امری

بیع ۱۲۱